

## حادثه در کارگاه مرکزی

قاضی ربیحاوی

احمد صندلی را کشید و کنار تخت نشست. صورت تیمور مثل گچ سفید بود. نگاه به سقف داشت. باد خنکی به پهلو احمد می خورد و بدون اینکه کاکل هایش را افشان کند می گذشت و بی صدا پخش می شد. سالن شلوغ و پررفت و آمد بود و تو گاهی یادت می رفت که اینجا بیمارستان است. هیچ کس به آن عکس های پرستار که دعوت به سکوت می کرد و در سرتاسر بخش نصب بود توجهی نداشت. تخت ها در یک خط بودند و مردم از راهرو میانشان می گذشتند.

بوی نفس ها بود و پیچ پیچی که همه هوار می پیچید و پژواک داشت.

احمد نجواکنان گفت: «تیمور.»

و جوابی نشنید. تیمور فقط او را از زاویه ی چشم نگاه کرد. نگاهی که زیاد آشنا نمی آمد و پر از ناله بود. انگار هم او را می شناخت و هم نمی شناخت. احمد دست راست او را فشرد و داغی اش بر پوست تنش نشست. تیمور مثل آدم های تبار بود و خنکی باد بر پوستش نمی نشست.

ملافه ای گرد و دراز، مثل یک تونل، پاهای تیمور را می پوشاند که لکه های ریز خون بر سفیدی آن نشسته بود و تصویری پروحشت برایت می ساخت. نگاه احمد همین جور به تیمور بود و به زردی گونه هایش. گویی تیمور یک مرده بود و تنها از حرکت سیاهی چشم می دانستی که زنده است.

«تیمور.»

«بله، آقا.»

سخت گفت و به خودش فشار آورد. باد توی سینه اش دنده ها را بالاتر کشید. احمد بر صندلی نیم خیز شد. دست روی شانه اش گذاشت و استخوان کتف او را گرم مالید. تیمور رو برگرداند و یک قطره اشک از زاویه ی چشمش روی بالش غلتید. حالا دیگر احساس گناه داشت در احمد شدت می گرفت. به خودش مثل یک قاتل نگاه می کرد. خود را سرزنش می کرد که نمی باید همین جور سرسری می گذشت. اگر جدی گرفته بود شاید چنین نمی شد. با وجود این، همان موقع تذکر را داده بود و حالا می خواست یک جوری این را به تیمور بگوید تا کمی از بار گناهی که بر دوش حس می کرد کم کند.

«تقصیر من نبود، تیمور. بهت گفتم بدون برق نمی شه.»

«می دانم، آقا.»

این را احمد زمانی گفته بود که تیمور شیلنگ را به دست داشت و می خواست شروع به کار کند. شیلنگ باریک و بلند بود و آب با آن فشاری که بتواند پوست و گوشت را بدرزد از آن بیرون می زد. کسی هم جرئت نمی کرد شیر به دست گیرد. اصلاً

نمی‌شد. مگر اینکه شیلنگ را ثابت روی گیره‌ی خودش محکم می‌بستی و دکمه‌ی برق را می‌زدی تا دستگاه روبه‌رو برای شستن بچرخد و آن وقت شیر باید باز می‌شد.

احمد گفته بود: «تو هم زیاد وارد نیستی، هنوز.»

«می‌دانم، آقا.»

تیمور پرزور بود، اما آدم زورش را به این فشار آب می‌بازد.

«لت و پارت می‌کنه.»

«می‌دانم، آقا.»

\*\*\*

ظهر دم‌کرده‌ای بود و احمد توی کارگاه مرکزی، روبه‌رویش ایستاده بود. تیمور سر جنباند و پنجه در مو کرد. احمد می‌دانست که تیمور چیزی را از او پنهان می‌کند. سر جنباندن و هر لحظه پنجه در مو کردنش هم برای این بود که نگاه را از او بدزد. آن روز برق ناگهان قطع شده بود. توکلی رئیس آن قسمت اول به احمد گفته بود که دستگاه را بشوید، ولی او جواب داده بود که نمی‌شود. توکلی اصرار داشت و می‌خواست کار را تا عصر تحویل دهد. احمد سرپیچانده بود و توکلی به سراغ تیمور رفته بود.

\*\*\*

سالن بیمارستان لحظه به لحظه شلوغ‌تر می‌شد و چادرها زمین را جارو می‌کردند. زن‌های عرب عصابه بسته بودند و زمزمه‌کنان داخل می‌شدند. انگار در سوگ مریمشان نوحه می‌خواندند و هراسناک بودند. دیوارهای سفید و بلند بر شانه‌های خسته‌شان سنگینی داشت.

صدای کفش‌های پرستار که بر زمین کوبیده می‌شد در ازدحام و هیاهو گم بود. ناگهان احمد نشستن یک سایه را که از بالای سر می‌آمد در فضای خالی خود و تخت حس کرد. سر برگرداند و پرستار را دید. روی تخته‌کار یادداشت برمی‌داشت.

گفت: «شما فامیلشید، آقا؟»

احمد با دستپاچگی صندلی را یک‌ور کرد و نیم‌خیز شد. دست روی دسته‌ی صندلی گذاشت.

«نه. همکاریم، خانم. اینجا فامیلی نداره. خونه‌شون هم نیستن. آگه چیزی هس می‌تونین به من بگین.»

پرستار من و من کرد:

«نه.»

و احمد نشنید.

«ولی می تونم براشون تلگرات بزنم.»

«آره، خب.»

پرستار رفت. پاشنه هایش بر زمین کوبیده می شد و اگر سالن خلوت بود، صدایش توی کله می پیچید. احمد با خود فکر کرد که ای کاش فامیلش بود. یا به دروغ می گفت که هست، همان جور که پرستار می خواست. تیمور با چشمان نیمه باز توی چشمان احمد خیره شد.

«چی می گه، آقا؟»

احمد خود را روی صندلی ولو کرد: «هیچی.» و دست ها از دو سو آویزان شدند. سرتاپای بدنش را سستی فراگرفته بود. نمی دانست چه بگوید. نگاهش را از نگاه تیمور برید و انگشت به لبه ی تخت کشید.

«به من نگو آقا، تیمور. من هم مثل تو کارگرم. فقط تو هنوز رسمی نشدی.»

اما این آقا گفتن های تیمور از زبان نمی افتاد. در آخرین جمله ای هم که توی کارگاه مرکزی به احمد گفت، همین کلمه بود: «باشه، آقا. نمی شورم. خیالتان راحت باشه، آقا.»

\*\*\*

کارگاه مرکزی خلوت بود. تیمور رنگ پریده و ترسیده ایستاده بود و لب هایش را به دندان می گزید. حرکاتی عصبی از خود بروز می داد. گاهی با نوک پای راست به پشت پای چپ خود می کوبید و لحظه ای دست از بقیه ی پیراهن داخل می کرد و موهای سینه را به بازی می گرفت. احمد نیز سر به زیر داشت و احساس خطر همراهش بود.

تیمور که جمله ی آخر را گفت، احمد از کارگاه بیرون زد و تند رفت. مثل آدمی که اطمینان کرده باشد. ولی حالا داشت با خودش فکر می کرد که نه. اطمینان نداشت. پر از شک و شور بود. نگرانی در گام هایش هم بود. یاد همین شک که می افتاد، خود را گناهکار حس می کرد. تیمور خیره نگاهش می کرد و او سر به زیر داشت.

«بشکنند این قلم ها که با وجود شک از کارگاه بیرونم راندند.»

احمد گفت: «اصلاً این کار تو نیس.»

تیمور پابه پا کرد:

«می دانی، آقا. خب آقای توکلی گفته ما بشوریم.»

«آقای توکلی گه خورده. اگه مرده خوب خودش بیاد بشوره.»

لبخندی روی لب تیمور نشست که شباهتی به لبخندهای معمولی نداشت.

«اون که خودش رئیسه، آقا.»

«خودتو ول نده همین جور پسر. هرچی اونا گفتن که نیس.»

تیمور لب پایین را به دندان گرفت. به اطراف نگاه انداخت و انگار در گوش احمد نجوا بکند، گفت:

«باشه، آقا. نمی شورم.»

اما نیم ساعت بعد بود که احمد خبر را شنید. خود را فوری رساند. تیمور پهن زمین شده بود — وسط سالن — کارگرا دورتادورش جمع بودند و او مثل نعش بود. یک تکه چتری رویش کشیده بودند و پارچه، پشت آن همه خون، رنگ می باخت. چتری سبز، وقتی که با سرخی خون درآمیزد، چقدر دلگیر به نظر می رسد. آبی پوش ها گرداگرد تیمور حلقه بسته بودند. احمد لبه ی پارچه را بالا زد. پای راست تیمور در کنارش اما جدا از او بود. مثل یک تکه آهن پاره که پایین پات افتاده باشد. به یک بند نازکی از پوست و گوشت اتصال داشت. زانوان احمد سست شد. نشست.

«کی این جوری شد؟»

عبد بود که در جوابش حرف زد. لمس انگشتانش بر شانه ی احمد آشنایی می داد:

«پنج شش دقیقه ای می شه. ملتفتش نبودیم. یهو صدا پیچید. من زود شیرو بستم. چه کار خبطی کرد، لامصبا!»

احمد سر برگرداند و به تنها کسی که نگاه کرد توکلی بود. اما تصویرش در ذهن او شکل و شمایل داشت. با پیراهنی سفید و گرهی کوچک به کراواتی باریک و سیاه که یک نوار زرد در وسط داشت.

آمیولانس که آمد تیمور را روی برانکار انداختند. پای راست با او درغلطید اما به اش گردانده نشد. آن ساق پا که کارگاه مرکزی، و انگار تمام پالایشگاه، را به خون کشیده بود — از بالا تا پایین — خط طویلی از خون لخته شده، همین جور دایره می زد. توکلی حالا بالای سر احمد بود و احمد نگاهش را به سویش کشید. توکلی دست چپانده بود توی جیب و در شانه هایش سستی داشت. احمد گفت:

«دیدی چی کار کردی؟»

توکلی عرق کرده بود و احمد ندانست از شرم است یا از گرمی هوا. گره کراوات را شل کرد و دکمه ی زیر آن را از توی حلقه درآورد:

«کاره دیگه. هزار اتفاق برای آدم می افته.»

\*\*\*

اولین بار احمد تیمور را با توکلی دیده بود. کارگرها ایستاده بودند و آن‌ها به طرفشان می‌آمدند. تیمور دو قدم دورتر از توکلی می‌آمد. به آن‌ها که رسیدند، ایستادند. در چهره‌ی گوشت‌آلود توکلی لبخندی بود که دهانش را گشادتر نشان می‌داد.

«این تیموره. کارگر جدیدیه برای اینجا.»

تیمور غریبانه به هر سوی نگاه داشت و به حرف‌های توکلی بی‌توجه بود. لباسش خیس عرق بود و اگر فقط به یقه‌اش نگاه می‌کردی، سفیدی پیراهنش را مشکل تشخیص می‌دادی. چرک مثل نواری خاکستری و ناهمگون بر یقه‌اش نشسته بود. توکلی بازویش را گرفت و محکم فشرد:

«خوب کار می‌کنه. مٹ شیر نره.»

و هر دوشان لبخند زدند. اما دو لبخند متفاوت. در صورت تیمور یک جور هراس بود و گرما از دو سوی پیشانی‌اش عرق می‌چکاند. همین‌طور سرش را این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند. به بزرگی سالن نگاه می‌کرد و به آبی‌پوش‌هایی که نفس‌زنان و عرق‌کرده از کنارش می‌گذشتند. تیمور از توکلی و از دیگران بلندتر بود. وقتی می‌خندید، زردی دندان‌هایش را خوب می‌دید. کیپ هم بودند و یک جوری سفت به نظر می‌آمدند.

از آن وقت که آنجا ماندگار شد کلی از شب‌ها یا عصرها را در کنار احمد می‌نشست و با هم گپی می‌زدند. یا بیرون از پالایشگاه راه می‌افتادند و سیگاری می‌گیراندند.

«بچه کجایی تیمور؟»

«کرمانشاه، آقا.»

«خود کرمانشاه؟»

«نه. ولایت اطراف، آقا.»

«پس تورو چی به آبادان؟»

«ای. مجبوره دیگه، آقا.»

\*\*\*

اما حالا تیمور با تنی بدون پا —توی بیمارستان— زیر خیمه‌ای سفید، درازکشیده و بی‌حرکت مانده بود. در ولایتی غریب که ستاره‌هایش پشت بلندی‌های آتش گم می‌شوند. و غم‌بارتر از آن بودن توی سالنی است که سقفش بر دل آدم سنگینی می‌کند. احمد هم کنارش نشسته بود و با خود فکر می‌کرد که هیچ کاری نمی‌تواند برای تیمور بکند جز زل زدن در سیاهی چشمان درشتش که هی پیچ و تاب می‌خوردند و انگار به دنبال کسی —گم‌شده‌ای— می‌گشتند. به دنبال مادر یا زنش. با آن پیراهن بلند

توبه تو و آن گیس بافته‌ی افتاده بر شانه‌های پهن روستایی که مویه‌کنان سویش می‌دود. موی از سر جدا می‌کند و بندبند طناب گیس از هم گسسته می‌شود.

پرستار در حالی که تخته‌کارش را به سینه‌اش چسبانده بود، با تبسمی که بر لب داشت، در رفت‌وآمد بود و نزدیک احمد که می‌شد، احمد از او چشم برنمی‌داشت و گویی با نگاه التماس می‌کرد که چیزی راجع به تیمور به او بگوید. دخترک که دور شد، احمد گفت:

«کسی به خونه‌تون خبر داده؟»

تیمور گفت: «نه، نمی‌دانم. خبر ندهان بهتره. بیاین اینجا که چی؟»

«اما باید یکی بدونه. این جوری که نمی‌شه. حداقل زنت.»

تیمور دستش را به سختی بالا آورد و روی صورت گرفت. چشمانش را در پشت میله‌های انگشتان بست.

«راستش خجالت می‌کشم، آقا. بدون پا خجالت می‌کشم. سخته برامان. مرد بدون پا چطور برگرده ولایت؟»

«عادت می‌کنی. دنیا پر از آدمای ناقصه. اصلاً کی کامله تیمور؟»

لبخند تلخی روی لب تیمور نشست. صورتش را برگرداند.

«این را برا دل خوشی ما می‌گین آقا. می‌دانم. اگه خودتان بودین حالا چه کار می‌کردین؟»

احمد سر به زیر انداخت و تا مدتی به او نگاه نکرد.<sup>۱</sup>

---

۱. «حادثه در کارگاه مرکزی» برگزیده از مجموعه‌ی داستان کوتاه حادثه در کارگاه مرکزی، نشر دامون، ۱۳۵۸.